

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

❁ آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 87

پیکر طلایی، تلاش برای جلوگیری از ویرانی آسمانی

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid



شیه لیان شدیداً خشمگین بود. شمشیر را از سینه او بیرون کشید میخواست شمشیرش را دوباره در سینه اش فرو کند که متوجه شد هیچ ردی از خون روی شمشیر نیست. در یک آن متوجه شد و با تغییر دادن جهت تیغه شمشیرش سر از تن آن جوان سفید پوش جدا کرد. سر جدا شده چرخید و افتاد وقتی سر و بدن از هم جدا شدند و مانند یک کیسه پر از باد شروع به لرزیدن کردند....

آن جسم یک پوسته خالی بود.

هر دوبار که آن مخلوق را دید از بدنی تقلبی استفاده کرده بود و حتی یکبار هم شکل واقعی خودش را نشان نداد. شیه لیان گرچه متعجب نبود اما آنقدر عصبانی و خشمگین بود که با شمشیرش خشم خود را روی آن بدن شل و لطیف خالی کرد. با ناحیه تیز شمشیرش آن پوست را تکه تکه کرد اما هنوز آرام نشده بود فنگشین نمیتوانست این صحنه را تماشا کند و سعی داشت او را متوقف کند: «اعلی حضرت این فقط یه پوسته است!»

آن پوسته هنوز هم قیافه جوانتر خود شیه لیان را داشت انگار که شیه لیان با بی رحمی تصویری نقاشی شده از خودش را گرفته و معیوب میکرد. او چند نفس عمیق کشید. شمشیرش را به کناری انداخت و روی زمین نشست: «میدونم! ولی باورم نمیشه که اینقدر جرات داشته از صورت من استفاده کنه!»

تا عمق وجودش خشمگین بود. آندو کنارش روی زمین زانو زدند و ساکت ماندند. یک لحظه بعد فنگشین گفت: «سرورم حالا بهتری؟ این چرت و پرتا رو به دل نگیر ...اون فقط داره باهات بازی میکنه!»

هرچند شیه لیان گفت: «نه اون یه چیزایی گفت که شوخی نبودن....فقط....»

فنگشین با شوک گفت: «اون راه برداشتن نفرین رو بهتون گفت؟؟»

شیه لیان دست راست خود را بالا آورد و موهای خود را گرفت: «بهم نگفت چجوری بیماری صورت انسانی رو درمان کنم چیزی که بهم گفت....شیوه مبتلا شدن مردم به مریضی بود!»

آندو وحشت زده گفتند: «ابتلا؟»

شیه لیان سر تکان داد و اطراف را نگرست احساس میکرد بهتر است در تپه بیزی نمانند و بهترین راه این بود که سریعا از آنجا خارج شوند. اصلا نمیخواست نگاه های سربازان را ببیند یا صدای گریه و ناله بیماران را بشنود. پس به تالار خواب خودش در کاخ برگشت که سالهای سال خالی بود.

شیه لیان پس از بستن در احساس آرامش کرد و توانست بنشیند. با صدایی گرفته گفت: «اون -صورتها- که روی بدن مردم در میاد همه روح مردم یونگان هستن! بخشی از اونها توی جنگ مردن ... ولی اکثرشون کسانی هستن که بخاطر خشکسالی مردن!»

موچینگ شگفت زده نشد: «تعجبی نداره که هیچ کسی از مردم یونگان به این مریضی دچار نشدن ... معلومه که به مردم خودشون حمله نمیکنن!!!»

فنگشین اخمی کرد و گفت: «اونایی که توی نبرد کشته شدن رو مردم پایتخت نکشتن ... حتی اگر این یه انتقام باشه بازم نباید از اینجا ضربه میزدن!؟»

شیه لیان نفس عمیقی کشید و گفت: «حتی اگرم اینطور باشه شماها که میدونین حتی اگر کسی بمیره بازم یه دوره آشفتگی براش پیش میاد!»

وقتی کسی می مرد انگار که روحش تازه متولد شده بود آگاهی کمی داشت از چیزی اطلاع نداشت نمیدانستند کیستند یا کجا هستند، چه میکنند این دوره با توجه به مقدار وابستگی شان میتواندست کوتاه یا بلند باشد. این دوره را دوره آشفتگی یا پریشانی می نامیدند.

آنان که تحت این شرایط قرار میگرفتند خانواده یا عزیزانشان می توانستند آنها را راهنمایی کنند یا بر آنان نفوذ داشته باشند. رسم معمول «فراخوانی ارواح در هفتمین روز¹» نیز بر همین اساس انجام میشد.

شیه لیان ادامه داد: «اون ... بهم گفت ... که سربازان یونگان نسبت به مردم پایتخت کینه و دشمنی خیلی شدیدی دارن و والدینشون همسران و بچه ها و بیشتر عزیزانشون رو در خشکسالی از دست دادن ... این ارواح بواسطه احساسات پر از نفرت عزیزانشون تحت تاثیر قرار گرفتن پس اونم از میل شدید اون سربازان

فراخوانی ارواح در هفتمین روز- در باور عموم روح مرده شب روز ششم به خانه برمیگشت و تا صبح روز هفتم میماند... در مناطق مختلف¹ مراسم های مختلفی برای ارواح برگزار میشود.

استفاده کرده تا به آرومی این رنجش بزرگ رو به روح و وجود اونها تزریق کنه و بدن زنده رو مثل میزبان خودشون بگیرن و برای کسب مواد مغذی لازم از بدن میزبان خودشون تغذیه کنن! اینکار جواب داده چون، اون ارواح همه در دوره پریشانی یک فکر مشترک رو تکرار میکردند: اگر برای اونها نبوده پس تو هم نمیتونی زندگی کنی!»

فنگشین گفت: «آخه این چه باور چرندیه؟ کی تعیین میکنه کسی لیاقت زنده موندن یا مردن داره آخه؟»

شیه لیان پیشانی خود را پوشاند و گفت: «قبلا لانگ یینگ بدن پسرش رو کاملاً تصادفی توی پایتخت دفن کرد و همین فتیله روشن شدن نفرین بود! من بهش گفتم بهم یه درمان بده ولی با همه این حرفها تنها چیزی که به من گفت این بود که نفرین چطوری انجام شده! این یعنی چی؟»

یک نفرین را با شیوه برقرار شدنش نمی شد برداشت. فنگشین با لعن و نفرین گفت: «اون داره باهاتون بازی میکنه !! این چه کوفتیه؟! این دیگه چه مسخره بازیه!؟»

اما موچینگ با صدای بلندی گفت: «اون سر به سرتون نداشته بلکه راهش رو بهتون گفته!»

شیه لیان و فنگشین، یکی سرش را بالا آورد و دیگری گردن خود را چرخاند: «چه راهی؟»

موچینگ جواب داد: «راه برداشتن نفرین رو!» چشمانش چنان روشن بودند انگار که یک راز را فهمیده است: «نفرین یونگان به این دلیل انجام شده که اونها از مردم شیان له نفرت دارن ... برای شیان له هم، نفرت این مردم کمتر از یونگانی ها نیست!»

چشمهای شیه لیان با شگفتی باز شدند و نفسش به شماره افتاد: «حالا که بهتون گفته این نفرین چطور انجام شده ... پس چشم در برابر چشم ... شما میتونین همین نفرین رو علیه اونا بکار بگیرین و مریضی صورت انسانی رو به جون یونگانی ها بندازین!! بهش فکر کنین یه نفرین وقتی جواب میده که شخص زنده اونو بکار بگیره!! وقتی اونا هم دچار مریضی بشن ... اون وقت درگیر خودشون میشن ... شاید زمان زیادی براشون طول بکشه و هیچ کسی ازشون زنده نمونه ... پس نفرین خود به خود میشکنه!»

شیه لیان هرگز به این شیوه فکر نکرده بود. وقتی به توضیحات او فکر کرد تا مدتی حیران ماند. یک لحظه بعد گفت: «اصلا نمیشه!»

موچینگ مصرانه گفت: «چرا نشه؟ فراموش نکنین کسانی که این نفرین رو بکار بردن اونها بودن!»

شیه لیان روی پا ایستاد و گفت: «نه یعنی نه! ضمنا تو اشتباه میکنی همونطوری که برای سربازای شیان له سخته مبتلا شن برای یونگانی ها هم سخته از من نپرس چرا چون من --»

موچینگ سریع حرفش را برید: «خب فقط مردم عادی مبتلا بشن هم خوبه!!
اونا که مثل پایتخت دسترسی کافی به منابع کمکی ندارن کافیه مریضی بین
اونها جوونه بزنه خیلی سریعتر پخش میشه و دیگه راهی برای جنگیدن واسشون
نمیمونه... تهدید کردن امنیت شهروندانی که پشت شون هستن برای متوقف
کردن نفرین و وادار کردنشون به تسلیم شدن یکیه! توی خستگی و کمبود منابع
نمیتونن با پایتخت رقابت کنن!»

شیه لیان سریعا این ایده را رد کرد: «اصلا نمیشه! فراموش نکن ما چی صداشون
میزدیم وقتی به مردم بیگناه پایتخت حمله کردن: پست های لعنت شده! اگه ما
هم همونکارو بکنیم مثل همون آدمای پست نمیشیم؟ اینکار چه فرقی با اونها
داره؟»

موچینگ هیجانش را کنترل کرد: «اعلی حضرت، فراموش نکن چجور آدمهایی
مردن تا شما رو فریب بدن و به سرزمین لطیف بکشونن! اینا همون —شهروندای
بیگناهی —هستن که شما میگین!»

وقتی این حرف را زد شیه لیان مردد ماند.

باید حقیقت را گفت این چیزی نبود که او به دل بگیرد ولی باز هم جواب داد: «
درسته... اینا واقعا همچین آدمایی بودن ولی همش بخاطر اینکه اونایی که در
خط مقدم می ایستن اشتیاق بیشتری دارن پس فقط همچین آدمایی به چشمت
میان ولی در واقع اکثر اون مردم هیچی نمیدونن ... برو به تپه بیزی و خودت

ببین خیلیاشون حتی نمیدونن برای چی دارن می جنگن! هر جایی غذا باشه اونا هم میرن ... اونا فقط میخوان زنده بمونن ... موچینگ، چیزی که الان داری به من توصیه میکنی اینه که یه عده مردم بیگناه رو بکشم تا یه عده مردم بی گناه دیگه رو نجات بدم...من» او آهی کشید و گفت: «بزار فکر کنم و یه راه دیگه پیدا کنم!»

لحن موچینگ پر شد از گستاخی و تا حدی تمسخر: «چرا من باید به تپه های بیزی برم تا واسم مهم باشه چقدر از مردم دشمن دارن به یه جایی میرسن؟ اعلی حضرت شما خیلی به فکر بقیه هستین ولی اونا یک ذره هم به شما توجه ندارن این واقعا حال بهم زن نیست؟»

شیه لیان با دلسردی سرش را پایین آورد. هنوز تصویر آن پا با صورتهای رویش که با وجود قطع شدن در جای خود پیچ و تاب میخورد در ذهنش روشن و واضح بود. بعد از مدت طولانی تردید سر خود را تکان داد و گفت: «بازم این چیزی نیست که تو ذهن بقیه بگنجه حتی توی ذهن ما...یه نفرین به خودی خود شمشیر دولبه اس! هم به ما هم به بقیه آسیب میرسونه ... برای نفرین کردن اونا نفرین کننده زنده باید قلبش سمی باشه! اونایی که می میرن هم نمیتونن در آرامش بمونن ... اونا همین الان که زنده ان دارن رنج میکشن ... تو زندگی بعدیشونم باید تو بدن کس دیگه ای به حیات ادامه بدن و تبدیل به هیولا بشن!؟ تو خودت اون چیزا رو روی پای اون مرد دیدی ... وضع اون صورتها که با بیچارگی سعی داشتن روی بدن مریضا زنده بمونن بهتره؟ ممکنه یه نفرین

دوباره برگرده و پایان خوبی در انتظار هیچ کسی نیست!»

موچینگ که از بس با سخنانش مخالفت شد صبرش را از دست داده بود گفت: «قبل از اینکه اونا به پایان شومشون برس ... ما نابود میشیم! شما هیچ راه سومی نداری ... اینجا هیچ فنجون آب دیگه ای نیست که بهشون بدی! بیدار شین اعلی حضرت! دارین زمانتون رو از دست میدین!»

شیه لیان احساس میکرد سرش داغ کرده چشمانش را بست: «...دیگه هیچ چیزی نگو! بزار بیشتر فکر کنم!»

« »

موچینگ دیگر طاقت نیاورد و آرامی شروع به حرف زدن کرد: «شما واقعا ... کسی که از دودلی رنج می بره شما هستی! الان که یه راه درمان داریم هم شما هستی که داری ردش میکنی! شما واقعا...واقعا آزاردهنده ای!! وضعیت خودتونو نگاه کن! حتی نگاه کردن بهت هم دردناکه! انگار پیروانتون برای هشت دوره عمرشون بدقابالی واسه خودشون جمع کردن!»

فنگشین ابتدا فقط به حرفها و درگیری های آنان گوش میداد اما چون هیچ ایده دیگری نداشت در بحث دخالت نکرد ولی الان ناگهان دستش را بالا آورد و او را محکم پرتاب کرد و گفت: «کارت تمومه!»

موچینگ چند قدمی به عقب پرتاب شد شیه لیان رو به بالا نگریست و گفت: «فنگشین؟»

« اعلیٰ حضرت اصلاً به من توجه نکن! » فنگشین رو به موچینگ کرد و گفت: « تو چرا اینقدر عصبانی هستی؟ بهمون بگو! دقیقاً چی داره تو رو اذیت میکنه؟ من خیلی وقته دارم تحملت میکنم ولی امروز اصلاً عقب نمیکشم! اصلاً نمیتونم تحملت کنم ... تو هیچی نیستی جز یه جانشین ژنرال، اگر اعلیٰ حضرت تو رو به اینجا منصوب نمیکرد معلوم نبود کجا بودی! پس چرا همیشه یه جوری رفتار میکنی انگار باهوش تری، تیزتری و از اون قدرتمند تری؟ اگر اینقدر خفنی پس چرا اعلیٰ حضرت عروج کرد به آسمون و تو نرفتی؟ »

موچینگ با صدای آرامی گفت: «من....»

شیه لیان او را کشید و گفت: « ولش کن فنگشین، موچینگ فقط بخاطر این وضعیت نگرانه -- »

فنگشین حرفش را برید: « غلط کرده نگرانه! اعلیٰ حضرت بزار بهت بگم ...اون فقط یه دلیل میخواد که بشینه واسه تو سخنرانی کنه! هیچ شانسی رو واسه نمایش دادن خودش از دست نمیده چون باور داره که خیلی بهتره! آدم سنگدلی مثل این رو اصلاً نمیتونی ببینی که به پادشاهی شیان له اهمیت بده این نگرانه؟! »

او دوباره به سمت موچینگ برگشت و گفت: « فکر نکن نمیدونم که خیال میکنی اعلیٰ حضرت یه احمقه! من میتونم طعنه هات رو تحمل کنم و اینکه همش چشمتو واسمون می چرخونی!! اینم میتونم تحمل کنم که جایی وایسادی که

حقت نیست!! تو عاشق این هستی که نمایش اجرا کنی اولین بارت نیست! خب مشکلی نیست همینطوری نمایش اجرا کن! ولی هنوز اونقدر عالی نیستی که آسمونا واست سر و دست بشکنن!! اعلی حضرت کاری نداره منم یه ذره واست ارزش قائل نیستم! ولی حالا که از حد و حدودت گذشتی دیگه تحمل نمیکنم! گوش کن: من میدونم تو خوست میاد حقه های کثیف استفاده کنی!! ولی اعلی حضرت اعلی حضرته!!! مهم نیست چه تصمیمی بگیره باید بهش احترام بزاری! حق نداری انگشتت رو سمتش بگیری و فراموش کنی کدوم خری هستی!!!»

در حالیکه فنگشین فریاد میکشید شیه لیان چندباری سعی کرد متوقفش کند ولی شاید بخاطر اینکه مدت زیادی بود جلوی خودش را گرفته بهمین هیچ کاری از پیش نبرد و حرفهایش مانند آبشار از دهانش خارج میشد. با هر کلمه اش بیشتر رنگ از صورت موچینگ می پرید. ابتدای امر سریع واکنش نشان داد انگار میخواست بجنگد ولی در پایان ساکت و بی حرکت ماند و با چهره ای سفت و خشن به فنگشین خیره ماند.

شیه لیان هم خشمگین شده بود: «حرفات تموم شد؟ میخواین جفتون رو با لگد بندازم بیرون!؟»

صورت فنگشین کاملا قرمز شده بود. خونسش به جوش آمده و گردنش را سفت نگهداشته بود: «واسه من مهم نیست بندازیم بیرون!! من اهمیتی نمیدم که یه

افسر آسمانی باشم یا نه!!! اگه شما منو منصوب نکرده بودین اصلا اهمیتی نمیدادم ولی اگه حتی شما منو برگردونین به دنیای فانی و دوباره یه انسان معمولی باشم بازم به شما وفادارم اعلی حضرت، تحت امر شما اولین نفر حمله میکنم و پیش میرم ولی به هیچ عنوانی خیانت نمیکنم!!! این مرد، اگه نتونه از شما استفاده کنه تا افسر آسمانی بشه حتی از شما پیروی هم نمیکنه شرط می بندم حاضر نیست ذره ای از خوبی شما هم بگه !!! حالا دیگه حرفام تموم شد!»

ابتدا موچینگ، ساکت مانده و با دست دهان خود را پوشانده بود. مدتی طولانی ساکت مانده و جوابی نمیداد اما او هم دیگر نتوانست تحمل کند و جوابی ندهد پس در جواب فریادی کشید: «از اون استفاده کنم؟ چه سخنرانی زیبایی!!! تو چی میدونی؟!»

شیه لیان که از عصبانیت داشت دیوانه میشد فریاد کشید: «هر دوتون خفه شید! خفه شید!!!»

هر دو با سختی زیادی کمی عقب کشیدند درحالیکه هنوز جواب هم را میدادند. اینبار درگیری شان آنقدر شدید بود که آموزش اصطلاحات نیز نمیتوانست یاری کننده باشد. شیه لیان نیز توانست کمی خودش را آرام کند و با بد اخلاقی گفت: «...در هر حال ... نفرین انجام نمیشه!»

موچینگ با تمسخر پذیرفت و گفت: «باشه رئیس شمایی!»

فنگشین نیز کوتاه و خلاصه گفت: «چشم!»

موچینگ خودش را جمع و جور کرد و گفت: «بهر حال نتیجه هر چی بشه همه بارش رو خودتون باید به دوش بکشید!»

فنگشین نچ نچی کرد اما سخنی نگفت. شیه لیان بلافاصله موافقت کرد: «البته من تصمیم رو گرفتم--»

در همین حین هر سه لرزشی عمیق احساس کردند. بدنهایشان تعادل نداشت شیه لیان با حیرت گفت: «چه خبر شده؟»

فنگشین در اولین واکنش گفت: «زمین لرزه اس؟»

قطعا این زمین لرزه تلفاتی میداشت. شیه لیان فریاد زد: «مردم رو نجات بدین!»
همین که آنها میخواستند از اتاق بیرون بروند شخصی از زیر تخت بیرون پرید و بازوی او را چسبید: «پسر خاله! پسر خاله! منو فراموش نکن! منم با خودت ببر!!»
با دیدن او شیه لیان گیج و حیران ماند: «چیروننگ؟ تو توی اتاق من چیکار میکنی؟»

او هرگز نمیتوانست زندگی چیروننگ را درک کند که تمام روز در حال جمع آوری چیزهایی بود که به شیه لیان ربط داشت. اون حتی نمیدانست چیروننگ چه میزان از سخنانشان را مخفیانه شنیده است اما الان در موقعیتی خطرناک بودند و وقت نداشت چیروننگ را بازخواست کند. دست چیروننگ را گرفته و دوید بعد او را به مکانی باز کشاند. درون کاخ غوغایی برپا بود. خدمتکاران درحالیکه فریاد

میکشیدند از ساختمان بیرون می دویدند. او با صدایی بلند گفت: «کسی آسیب دیده؟ کسی داخل گیر افتاده؟»

خوشبختانه طولی نکشید که زمین لرزه متوقف شد. پس از بررسی ها مشخص شد هیچ زخمی یا مرده ای نداشته اند. قلبش کمی آرام گرفت که ناگهان جیغ دیگری شنیده شد و همه آسمان پشت سرش را نشان دادند. شیه لیان با عجله سرش را برگرداند و مردمک چشمانش منقبض شدند. در مرکز کاخ یک معبد بسیار بزرگ و باشکوه قرار داشت که کج شده بود.

معبد آسمانی در حال فرو ریختن بود!

نام کامل این معبد آسمانی «معبد وجود الهی» بود. این معبد قرن ها آنجا بود و نشانگر تاریخ و از نشانه های هویت کاخ شیان له بود. آن معبد از بلندترین ساختمان ها به شمار میرفت و در قلب کاخ و دژ نظامی قرار داشت. آنجا مکانی بسیار مشهور بود.

اگر معبد فرو می ریخت تلفاتی بیش از اندازه بر آنان تحمیل میشد. خدمتکاران کاخ و عابران پیاده که بیرون کاخ و درون خیابان ها بودند با آشفتگی و وحشت بیشتری فرار میکردند شیه لیان که وضع را دید دستش را بالا آورده و طلسمی خواند. و خطاب به کوه تاپسانگ فریاد کشید: «بیا!!»

معبد همچنان آرام خم میشد. تقریباً تا یک سوم مسیر خم شده بود در این زمان جمعیت لرزش دیگری احساس کردند.

لرزشی از زمین برخاست که هیچ فرقی با زمین لرزه نداشت. لرزش ها پشت سر هم و دارای ریتم خاصی بود صدای لرزه ها دائم بیشتر و نزدیک تر میشد وقتی معبد کمی بیشتر خم شد مردم فهمیدند که این صدای قدم های چیز است.

یک مجسمه طلایی غول آسا با پنج متر ارتفاع درحالیکه شمشیری در یک دستش و گلی در دستش دیگرش بود. بدنش بسان خورشید می درخشید بسمت کاخ شلنگ بر میداشت.

کسی با شگفتی فریاد زد: «این مجسمه شاهزاده نیست که توی عمارت مقدس بود؟»

خیلی زود همه آن را شناختند: «درسته!! این همون مجسمه طلاییه! نگاه کنین! داره از کوه تاپسانگ میاد!!»

هر قدم مجسمه تا چند مایل امتداد داشت ولی روی هیچ کسی پا نمیگذاشت.
تلپ تلپ تلپ تلپ

پروازکنان قدم به کاخ نهاد و معبد آسمانی که در حال سقوط بود را نگهداشت و جلوی ویرانگر ترشدن موقعیت را گرفت.

در زیر نور خورشید نور تابناک الهیش همه جا را گرفته بود او هر دو دست خود را باز کرد و با تمام توان جلوی فرو ریختن معبد غول آسا که در حال ریزش

کامل بود گرفت. این تجسمی از یک معجزه بود شاهدان ماجرا شوکه شده و از هیبتش در سکوت فرو رفتند.

شیه لیان به آرامی دستش را پایین آورد و مجسمه طلایی را نگریست وقتی چهره طلایی مهربان و آرامش را دید برق حیرت در ذهن خودش درخشید.